سوء پیشینه (اتوبیوگرافی)

«عمران صلاحی»

اینجانب چند تا سرگذشت دارم. یکی سرگذشت زندگی خصوصی من است که چندان جالب و پرماجرا نیست. البته می‌توانم آن‌را هیجان‌انگیز کنم. مثلاً از مبارزاتی حرف بزنم که نکرده‌ام و از کسانی شاهد بیاوریم که در قید حیات نیستند و از عشق‌هایی بگویم که هیچ موردی ندارد، اما چه کاری است. پس بدانید و آگاه باشید که در ایران کمتر کسی حرف راست می‌زند. قابل توجه کسانی که می‌خواهند تاریخ شفاهی این مرز و بوم را بنویسند، اما بعضی چیزها هست که کمتر می‌توان آن‌ها را پنهان کرد. مثل مشخصات شناسنامه‌ای. البته بعضی از بانوان محترم در استتار تاریخ تولد مهارتی خاص دارند. بهتر است وارد مقولات نشویم.

نامم عمران است و فامیلم صلاحی. نام کوچکم را عمویم مراد انتخاب کرده است. از قرآن و سوره آل عمران. ترکی‌زبانان به من می‌گویند عیمران و فارسی‌زبانان گاهی با کسره و اکثراً با ضمه صدایم می‌کنند. ناشران و مترجمان گاهی گیج می‌مانند که نامم را به لاتین با E بنویسند یا با O. هر کس هر طوری دوست دارد بنویسد و بخواند. احمد شاملو می‌گفت نامش که حالا نمی‌توان گفت یکی از دهات اردبیل. چون رفته چسبیده به اردبیل، یا بر عکس اردبیل آمده چسبیده به شام اسبی. پدرم کارمند راه آهن بود. سال ۱۳۴۰ زمانی که در تبریز بودیم، در یک شب سرد زمستانی بی‌آنکه ما را خبر کند، ناگهان به دیار باقی شتافت.

ترکی‌زبانان به من می‌گویند عیمران و فارسی‌زبانان گاهی با کسره و اکثراً با ضمه صدایم می‌کنند. ناشران و مترجمان گاهی گیج می‌مانند که نامم را به لاتین با E بنویسند یا با O.

می‌رفت قطار و مرد می‌ماند / این بار قطار مانده و او رفت.

یک برادر دارم به نام پرویز، سه خواهر دارم به نام‌های طاهره، ناهید و ملیحه، یک زن به نام هایده و دو فرزند به نام‌های یاشار و بهاره و یک عالمه شعر و نوشته. نام فرزندان طبعم را می‌توانید در جاهای دیگر بخوانید. در دبستان صنیع‌الدوله قم، دبستان قلمستان تهران، دبستان شهریار تبریز، دبیرستان امیرخیزی تبریز و دبیرستان وحید تهران تحصیل کرده‌ام. به دلیل استعداد فراوان، سه سال در دبیرستان رفوزه شده‌ام و آخرش هم ناپلئونی قبول شده‌ام. فوق دیپلم مترجمی زبان انگلیسی دانشکده ادبیات تهران را دارم. همان‌قدر انگلیسی می‌دانم که یک فرد انگلیسی فارسی را. با این مدرک نیم‌بند فقط توانستم در سازمان رادیو تلویزیون به عنوان کارمند اداری استخدام شوم. بعدها ویرم



عمران است، اما از اول باعث خرابی بوده است. دهم اسفند ۱۳۲۵ در تهران متولد شده‌ام. چهارراه گمرک امیریه. البته نه وسط چهارراه. اگرچه گفته‌اند خیرالامور اوسطها. مادرم متولد باکوست. در باکو نامش "رزا" بوده، به ایران که آمده، شده "فیروزه". فامیلش هم "قنبرزاده" بوده، به ایران که آمده، شده "پناهنده". شناسنامه‌اش هم صادره از سمنان است. پدرم محب الله، فرزند قهرمان، متولد شام اسبی اردبیل است.

گرفت و ویراستار شدم. در سال ۷۵ در حالی که مسوول کتابخانه سروش بودم به افتخار بازنشستگی نائل آمدم. چون با این افتخار چرخ زندگی نمی‌چرخید، در یکی دو جای دیگر مشغول کار هستم. خدمت سربازی را در تهران، تبریز، کرمانشاه و بیشتر در مراغه گذرانده‌ام. با درجه گروهبان سومی. آن زمان دیپلمه‌ها گروهبان می‌شدند و لیسانسیه‌ها افسر. با من نمی‌دانستند چه کنند، چون هیچ کدام از این‌ها نبودم. اینجا دیگر تحصیلات عالیه‌ام رفت پی کارش. مثل خیلی از چیزهای دیگر. بگذریم. و اما زندگی ادبی و هنری من. قدیم‌ترین شعر و نوشته‌ای که از خودم پیدا کرده‌ام، تاریخ پنج شنبه ۳۰/۱۱/۱۳۳۷ را دارد. برخلاف تصور خواننده، خیلی غم‌انگیز است. بخشی از آن را بخوانیم:

"از تهران حرکت کردیم و پس از یک روز به تبریز رسیدیم... در خیابان چهارم اردیبهشت، در بند کیوان، یک اتاق کوچک کرایه کردیم به ۲۶ تومان. هفت نفر بودیم. بعد از چهار روز، خواهر کوچکم پروین به یک مرض سخت دچار شد... در روز چهارشنبه ۲۹/۱۱/۱۳۳۷ پروین در بستر مرگ بود. صبح روز پنج‌شنبه به سختی نفس می‌کشید. بعدازظهر

همان‌روز بعد از آنکه ناهار را خوردیم، من در بیرون توپ بازی می‌کردم. ناگهان پسر همسایه‌مان به من خبر داد که مادرت چنان گریه می‌کند که نمی‌تواند روی پاهای خودش بایستد. با عجله دویدم تا به خانه رسیدم. دیگر کار از کار گذشته بود. نفس پروین بند آمده بود و چشم‌هایش باز بود..." دیگر بقیه‌اش را نمی‌آورم. به قول ایرج میرزا:

ببند ایرج ازین گفتار غم دم
که غمگین می‌کنی خواننده را هم

بعد از این نوشته سوزناک چند بیت هم شعر گفته بودم که بیت اولش این بود:

کجا رفتی ای پروین
می‌خندیدی چه شیرین

خیلی بچه‌گانه است. من آن‌وقت ۱۲ سالم بود. همان موقع در دبستان نوبنیاد شهریار در محله شاه‌آباد (شاوا) درس می‌خواندم که به اسم استاد شهریار نام‌گذاری شده بود. اشعار شهریار را با پنبه روی قالیچه‌هایی نوشته بودند و به دیوار زده بودند. توی ویترین هم حیدربابای شهریار را گذاشته بودند. همه این‌ها جالب بود و تاثیرگذار. اسم کوچه هم کوچه شهریار بود که من فکر می‌کردم استاد خودش هم در آن کوچه منزل دارد و این طور نبود. در دبیرستان امیرخیزی واقع در محله چرنداب، دبیر ادبیاتی داشتیم به‌نام سید عبدالعظیم فیاض. مردی بود فاضل و دانشمند، شاعر و نویسنده، خطاط و نقاش، چاق و با کلاه لبه‌دار. یک روز از همه دانش‌آموزان خواست شعری در پند و اندرز بنویسند و هفته دیگر برای او بیاورند. من هم شعری نوشتم و آوردم. فیاض وقتی آن را خواند، پرسید این را خودت سروده‌ای یا از جایی برداشته‌ای. گفتم خودم گفته‌ام دست مرا گرفت و برد به دفتر دبیرستان، رئیس و ناظم و همه دبیران گوش تا گوش نشسته بودند. مرا به آن‌ها معرفی کرد و شعرم را برایشان خواند. من از خجالت داشتم آب می‌شدم. روز بعد سر صف مرا بردند پشت میکروفن تا شعرم را برای همه مدرسه بخوانم. شعرم را خواندم. در همه مدرسه معروف شده بودم. من در کلاس هفتم بودم، اما کلاس دوازدهمی‌ها می‌آمدند و از من شعر می‌خواستند. یاد آن استادگرامی باد که شاید اگر تشویق‌های او نبود، من توی این خط نمی‌افتادم. اولین شعرم پائیز سال ۱۳۴۰ در مجله اطلاعات کودکان چاپ شد، به نام "باد پائیزی" که یک مثنوی بود و این طور شروع می‌شد:

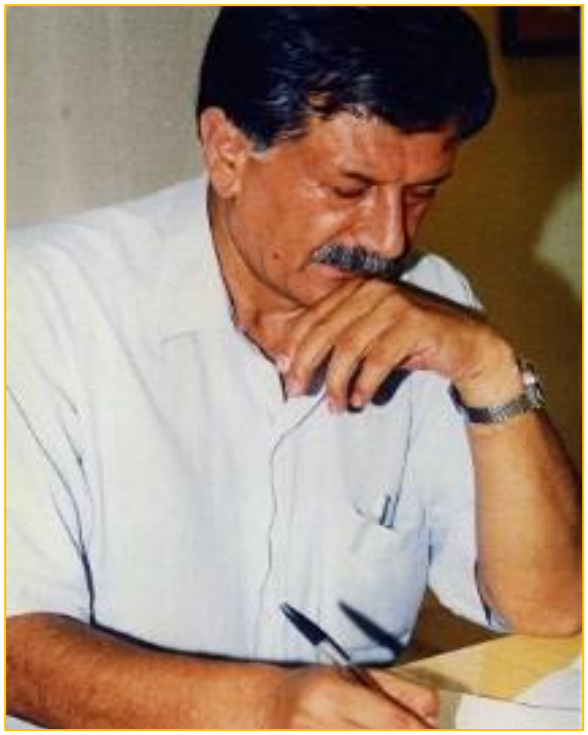
باد پائیزی بریزد برگ گل/ بلبلان آزرده‌اند از مرگ گل

هنوز آن مجله را دارم. در صفحه جدول و سرگرمی همان مجله مسابقه‌اش گذاشته بودند و سوالاتی طرح کرده بودند که هر کس به آن‌ها پاسخ درست می‌داد، جایزه می‌گرفت. یکی از سوالات این بود: "فرستنده باد پائیزی کیست؟" که منظور فرستنده شعر باد پائیزی بود. من این باد را از تبریز فرستاده بودم! در آخر شعر آورده بودم:

ای خدا راضی مشو این باد بد / برگ گل‌های مرا پرپر کند که همین طور هم شد یا نشد! آخر پائیز، پدرم به سفری همیشگی رفت. من آن وقت ۱۵ سالم بود.

روزی دوچرخه‌ام پنچر شد. سر راهم در جوادیه دوچرخه‌سازی بود. برای پنچرگیری به آنجا رفتم. دیدم در و دیوار پر از شعر است. از دوچرخه‌ساز پرسیدم شعرها مال کیست؟ گفت مال خودم.

بعد از مرگ پدر، به تهران آمدیم و ساکن جوادیه شدیم. با دوچرخه قراضه‌ای از جوادیه به دبیرستان وحید در خیابان شوش می‌رفتم. روزی دوچرخه‌ام پنچر شد. سر راهم در جوادیه دوچرخه‌سازی بود. برای پنچرگیری به آنجا رفتم. دیدم در و دیوار پر از شعر است. از دوچرخه‌ساز پرسیدم شعرها مال کیست؟ گفت مال خودم. دوچرخه‌ساز، شاعر بود و اسمش رحمان ندایی. با هم دوست شدیم و رفت وآمد پیدا کردیم. به خانه هم می‌رفتیم و شعر می‌خواندیم. هم از



خودمان و هم از دیگران. او به انجمن ادبی صائب می‌رفت. از طریق او خلیل سامانی (موج) دعوت نامه‌ای برای من فرستاد. او دبیر انجمن بود و استاد عباس فرات رئیس انجمن، جلسات انجمن هفته‌ای یک‌بار تشکیل می‌شد. در ایستگاه اناری نواب کوچه ماه. اولین بار که به انجمن رفتم در بسته بود و هنوز هیچ‌کس نیامده بود. دیدم از سر کوچه پیرمردی با کلاه لبه‌دار و بارانی و کیفی چرمی دارد می‌آید. پیرمرد آمد و دم در ایستاد و از من پرسید: "با کی کار داشتی؟" گفتم: "با آقای موج." خودش را معرفی کرد و گفت: "من فرات هستم. فرات بی‌موج نمی‌شود. الان موجش هم می‌رسد." دو دقیقه بعد "موج" هم آمد. سامانی برای این که نشانی را فراموش نکنیم، آن را در دو بحر می‌خواند: "کوچه ماه، پلاک سی و سه" و "کوچه ماه، کاشی سی و سه". که هنوز به یاد من مانده است. این هم از تاثیرات وزن است. یک روز استاد فرات از من پرسید: "کجا داری می‌روی؟"

گفتم:"همین جا هستم و جایی نمی‌روم."

اشاره کرد به قد بلند من و گفت:"چرا، داری می‌روی به آسمان!"

از همان انجمن صائب پایمان به انجمن‌های دیگر باز شد، هر شب انجمنی برپا بود. شنبه‌ها انجمن ایران و پاکستان، یکشنبه‌ها انجمن ایران و ترکیه، دوشنبه‌ها انجمن تهران به ریاست ذکائی بیضایی پدر بهرام بیضایی، سه‌شنبه‌ها انجمن ایران به ریاست استاد محمدعلی ناصح، چهارشنبه‌ها انجمن آذرآبادگان، پنجشنبه‌ها انجمن‌های صائب، دانشوران و حافظ جمعه‌ها هم کلبه سعد در آب سردار ژاله. در بعضی از انجمن‌ها برنامه موسیقی هم برقرار بود.

یک شب که از انجمن آذرآبادگان واقع در امیرآباد می‌آمدم با حسین منزوی آشنا شدم. جوانی لاغر که دانشجوی دانشگاه تهران بود و در خانه عمویش زندگی می‌کردم و چه عموهای نازنینی، مثل پدر منزوی. از آن به بعد همه در انجمن‌های ادبی من و منزوی را با هم می‌دیدند. یک شب که پول نداشتیم از کلبه سعد تا جوادیه پیاده آمدیم و من این بیت را سرودم:

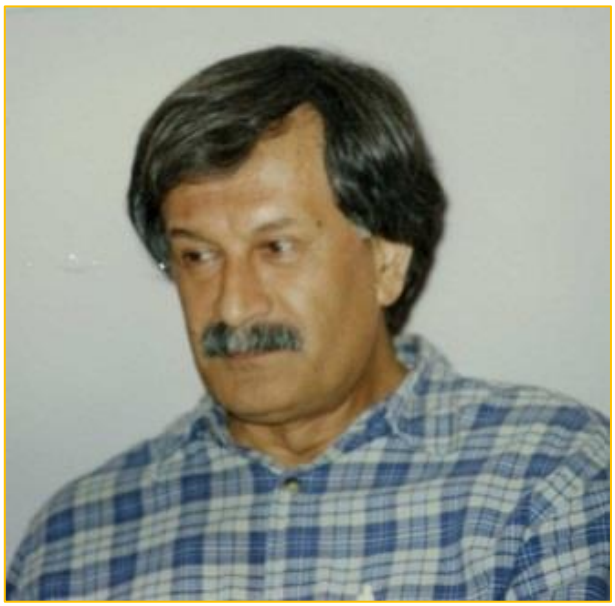
با منزوی پیاده‌روی می‌کنیم ما
خود را بدین وسیله قوی می‌کنیم ما!

کاظم سادات اشکوری می‌فرماید:

دستت چو نمی‌رسد به عمران / دریاب حسین منزوی را!

برنامه‌های ماهانه گروه ادب هم با حضور مشاهیر ادبیات جلوه و جذابیت خاصی داشت. شب‌های شعر کانون نویسندگان که در باغ گوته برگزار می‌شد برای من فراموش نشدنی است.

روزی یکی از بچه‌های شیطان جوادیه با سنگ، زد یکی از پره‌های دوچرخه‌ام را شکست و پا به فرار گذاشت. من شعری نوشتم از زبان بچه جوادیه و با همان امضا فرستادم برای روزنامه فکاهی توفیق. روزنامه را نمی‌خریدم. از روزنامه‌ای که توی جوی آب پیدا کرده بودم، نشانی‌اش را نوشته بودم. یک روز که از مدرسه به خانه آمدم، نامه‌ای به دستم دادند. حسین توفیق نوشته بود شعر و کاریکاتورت در فلان شماره چاپ شده است هر چه زودتر خودت را به ما برسان. یک روز عصر با همان دوچرخه قراضه از مدرسه رفتم به اداره توفیق در خیابان استانبول. از سال ۱۳۴۵ عضو هیئت تحریریه روزنامه توفیق شدم و در آن مکتب پرورش یافتم. اسامی مستعارم در توفیق، بچه جوادیه، ابو طیاره، ابوقراضه، مداد، زرشک، زنبور و چند امضای دیگر بود. من خود را خیلی مدیون برادران توفیق می‌دانم. چه روزگار خوشی داشتیم. در توفیق با پرویز شاپور آشنا شدم. از طریق شاپور با اردشیر محصص آشنا شدم. دوستی من با شاپور تا آخر عمر او ادامه داشت. سال ۴۵ در زندگی هنری من نقطه عطفی بود. سرودن شعر نو به فارسی و ترکی، همکاری با توفیق، آشنایی با شاپور، در توفیق با خیلی‌ها آشنا شدم: مرتضی فرجیان، ناصر اجتهادی، کیومرث صابری، محمد حاجی حسینی، محمد خرمشاهی، غلامعلی لقایی، ابوتراب جلی، ابوالقاسم حالت، محمدصادق تفکری، غلامرضا روحانی، مسعود کیمیاگر، هوشنگ معمارزاده،



منوچهر احترامی، علی بهروزنسب، بیژن اسدی‌پور، سید احمد سیدنا، کامبیز درم بخش، ایرج زارع، ناصر پاک شیر و...

بعد از این که از سربازی آمدم، به دعوت نادر نادرپور، به همکاری با گروه ادب رادیو تلویزیون پرداختم. در رادیو با محمد قاضی، رضا سیدحسینی، حسینعلی هروی، و دیگران آشنا شدم.

در گروه ادب امروز، بخش‌های طنز را می‌نوشتم. برنامه مستقلی هم داشتم به نام "زیر دندان طنز". از نادرپور هم خیلی آموخته‌ام. یادش گرامی باد. برنامه‌های ماهانه گروه ادب هم با حضور مشاهیر ادبیات جلوه و جذابیت خاصی داشت. شب‌های شعر کانون نویسندگان که در باغ گوته برگزار می‌شد برای من فراموش نشدنی است. من در شب دوم شعر خواندم و خیلی تشویق شدم. از سال ۱۳۶۴ با چند تن از دوستان شاعر و نویسنده جلساتی داشتیم که سه شنبه‌ها به ترتیب الفبا در منازل تشکیل می‌شد. جلسات سه شنبه تقریباً ۱۱ سال به طول انجامید. بروبچه‌های سه‌شنبه عبارت بودند از کاظم سادات اشکوری، اسماعیل رها، جواد مجابی، محمد مختاری، غلامحسین نصیری پور، حمیدرضا رحیمی، عظیم خلیلی، محمد محمدعلی، احمد محیط، فرامرز سلیمانی و علی باباچاهی که دوری راه مانع حضور مداوم او بود. همزمان با این جلسات، داستان نویسان هم پنج شنبه‌ها جلسه داشتند. جلسات براهنی هم چهارشنبه‌های هر ماه بود. این گروه‌ها گاهی جلسات مشترک داشتند و با هم در ارتباط بودند. جلسات سه شنبه دو برنامه داشت. برنامه اول شعرخوانی و بحث درباره شعر بود و کاملاً جدی. برنامه دوم هم توام با صرف شام بود و چندان جدی نبود. سادات اشکوری سروده بود:

به برنامه دوم از ما درود / که برنامه اولی را زدود!

از سال ۶۵ با شاعران ترک زبان بیشتر آشنا شدم. دوشنبه‌ها در قهوه خانه‌ها جمع می‌شدیم و شعر می‌خواندیم. البته به ترکی. یکی از شاعرانی که آشنایی با او برایم غنیمتی بود، حمیده رئیس‌زاده (سحر) بود. او چون نمی‌توانست به قهوه‌خانه بیاید، ما به خانه‌اش می‌رفتیم و گاهی تا صبح شعر می‌خواندیم. یک بار احمد شاملو هم در جلسات شاعران ترک‌زبان شرکت کرد و از همین طریق من با شاملو هم از نزدیک آشنا شدم و این آشنایی به دوستی انجامید. در این دوستی‌ها مفتون امینی عزیز را هم در کنار خود یافتم که همیشه دوستش داشته‌ام و دارم. سحر از شاعران تاثیرگذار آذربایجان است که من هم از او تاثیر پذیرفته‌ام. هر کجا هست سلامت باشد. دیگر از چه بگویم و از که بگویم. از منوچهری آتشی بگویم که حقی بزرگ به گردن من دارد، از حمید مصدق بگویم که همیشه "از ما به مهربانی" یاد می‌کرد، از سیمین بهبهانی بگویم که مثل مادرم دوستش دارم و به او افتخار می‌کنم. واقعاً نمی‌دانم از که بگویم. خوبان همه جمع‌اند بروم کمی اسفند دود کنم. آدم وقتی می‌خواهد در اداره‌ای استخدام شود، از او "عدم سو پیشینه" می‌خواهند. آنچه ما داریم از نظر بعضی‌ها همه‌اش سوپیشینه است و فکر نمی‌کنیم ما را جایی استخدام کنند. شخصی در باغی روی درختی رفته بود و داشت میوه می‌چید. صاحب باغ سر رسید و گفت: "فلان فلان شده، روی درخت مردم چه کار می‌کنی؟" آن شخص گفت: "مگر شما نمی‌روید برای خانم‌تان کفش و لباس بخرید؟" صاحب باغ گفت :"این چه ربطی دارد به آن؟" آن شخص گفت: "خوب، حرف، حرف می‌آورد!" حالا حکایت ماست! با این حال خیلی از حرف‌ها ناگفته ماند. ■



نقاشی عمران صلاحی